

غافل‌گیری



بهاره فاتح نیا
دانش‌نویس

باورم نمی‌شود که مامان یادش رفته باشد قایمش کند. سر می‌چرخانم دوباره نگاهش می‌کنم. چشمک می‌زند و با زبان بی‌زبانی می‌گوید: «بیا پیش من!» مامان تندتند بند کفش‌هاش را می‌بندد. در همان حالی که عجله دارد سریع‌تر خودش را به خانه‌ی عزیزجان برساند، می‌گوید: «دیگر سفارش نکنم پسر جان. خانه را شهر شام تکنی تا برگردم.»



تصویر: علی‌اکبر احمدی/انوار

را می‌کشد که زودتر بروند. بعد با من بای‌بای می‌کند. تند می‌گویم: «دفعه‌ی بعدی حتماً می‌آم. امروز یک کم کار دارم.» و دوباره زیر چشمی نگاهش می‌کنم. مامان سریع خداحافظی می‌کند و دستگیره در را می‌پیچاند. نفس راحتی می‌کشم. صدای بوق بوق تاکسی سرویس بلند می‌شود و پشت‌بندش صدای دوییدن مامان و شیرین توی راه‌پله می‌پیچد. حالا خوشحال‌ترین پسر دنیا منم. چند ساعتی زیر ذره‌بین کسی نیستم. با یک حرکت فوق حرفه‌ای، از لای در نیمه‌باز، وارد اتاق می‌شوم دستگاہ پلی استیشن را از روی میز مطالعه‌اش برمی‌دارم. سپس با سرعتی مافوق نور خودم را به تلویزیون می‌رسانم. وصلش می‌کنم. همیشه فکر می‌کردم بچه‌ی کنده هستم و حالا از این همه قابلیت سرعتی که پیدا کرده‌ام در تعجبم!

تا بر نامه‌ها بالا بیایند، تخمه‌ها را از بالای کابینت پیدا می‌کنم. بشکن زنان سمت یخچال می‌روم تا با خوردن هر چه در آن است خوشبختی‌ام را کامل‌تر کنم. بوی نارنگی و انار توی مشام می‌پیچد. هر وقت خیلی حالم خوب است و فکری کرده‌ام که به شکست منجر نشده است، همین بو و طعم به سراغم می‌آید. ریزریز می‌خندم. چقدر سکوت و آرامش را دوست دارم. چند بیسکویت می‌چینم کف ظرف و روی هر کدامشان برش نارنگی می‌گذارم. یک دانه از بیسکویت‌ها را برمی‌دارم و با کلاس سمت دهانم می‌برم. جوری ژست می‌گیرم که انگار دارم یک شیرینی خامه‌ای به همراه زله‌ی میوه‌ای می‌خورم.

تا بر نامه‌ها بالا بیایند، تخمه‌ها را از بالای کابینت پیدا می‌کنم. بشکن زنان سمت یخچال می‌روم تا با خوردن هر چه در آن است خوشبختی‌ام را کامل‌تر کنم. بوی نارنگی و انار توی مشام می‌پیچد. هر وقت خیلی حالم خوب است و فکری کرده‌ام که به شکست منجر نشده است، همین بو و طعم به سراغم می‌آید. ریزریز می‌خندم. چقدر سکوت و آرامش را دوست دارم. چند بیسکویت می‌چینم کف ظرف و روی هر کدامشان یک برش نارنگی می‌گذارم. یک دانه از بیسکویت‌ها را برمی‌دارم و با کلاس سمت دهانم می‌برم.

آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم. مامان خیره می‌شود به من. «گوش دادی چی گفتی؟ باقی مانده لقمه نان و پنیر را فرو می‌کنم توی دهانت که از تعجب باز مانده است و سری تکان می‌دهم که یعنی: «چشم. خیالتان راحت.» حس ششم مامان حرف ندارد. باید خیلی حواسم جمع باشد. می‌دانم که کوچک‌ترین سوتی منجر به لو رفتن تمام ماجرا می‌شود.

سعی می‌کنم چشم‌هایم دوباره سمتش نچرخد. سریع خودم را به جمع کردن سفره صبحانه مشغول می‌کنم و می‌گویم: «کی برمی‌گردید مامان؟» می‌خواهم بینم تقریباً چقدر فرصت برای بازی و خوردن خوراکی‌های عزیزم که از دست شیرین قایمشان کرده‌ام دارم. توی دلم غوغاست. می‌گویم نکنند کسی سر وقت باستیل‌ها و تخمه‌هایم رفته باشد و بی‌خبر مانده باشم.

مامان مشکوک نگاهم می‌کند و می‌پرسد: «چطور؟! سریع طبیعی می‌کنم می‌گویم: «تنهایی رو دوست ندارم. بدون شما دلم تو خونه می‌گیره!» مامان چند لحظه جلو در متوقف می‌شود. اگر از رفتن پشیمان شود چه؟! دعادعا می‌کنم مامان از رفتن پشیمان نشود. - خب تو هم سریع حاضر شو و با ما بیا. عزیزجانت خیلی خوشحال می‌شود. خواهرم، شیرین، عروسکش را از دست مامان می‌قاپد و توی کوله‌اش می‌گذارد. دست مامان



آنار
ارسالی

خانه‌ی خودم بهتر است

در جنگلی دور، موش کوچولویی به نام موش موشی زندگی می‌کرد که عاشق میوه‌های خوشمزه‌ی بلوط و فندق بود. او همیشه بهار و تابستان و پاییز را کار می‌کرد تا آذوقه‌ی زمستانی جمع کند. اما یک سال خشک‌سالی آمد و درختان زیاد میوه ندادند. موش موشی نتوانست غذای کافی برای زمستان طولانی و سرد برای خودش انبار کند. برای همین، تصمیم گرفت از جنگل برود و در شهری که نزدیک بود کنار آدم‌ها زندگی کند.

موش موشی از اهالی جنگل شنیده بود که آدم‌ها غذاهای خوشمزه‌ای مثل بیسکویت، پیتزا و پنیر و گردو می‌خورند. یک روز سرد پاییزی کنار جاده منتظر ماند تا ماشین یا موتوری پیدا کند و خودش را به شهر برساند. یک کشاورز با وانتش به کنار جاده‌ی جنگلی که رسید، ترمز زد تا جای بخورد. موش موشی از فرصت استفاده کرد و داخل وانت آبی پرید و خودش را زیر صندلی پنهان کرد. چند ساعت گذشت. هوا تاریک شده بود و فقط نور چراغ‌هایی از بیرون دیده می‌شد. همین که کشاورز ماشینش را خاموش کرد، موش کوچولو پیاده شد. موش موشی خوشحال شد که به شهر آمده بود اما او خیلی گرسنه بود. برای همین، اوّلین در خانه‌ای را که دید باز است، انتخاب کرد و به طرفش نوردید. هیچ کس او را ندید. او باقی مانده غذای روی میز توی آشپزخانه را خورد. غذا خیلی کم بود اما او را سیر کرد. آن شب، موش موشی توی کمد کفش‌ها خوابید. صبح شد. وقتی مرد صاحب‌خانه خواست کفشش را بردارد، تا او را دید، ترسید و با یک لنگه‌ی دمپایی دنیال او افتاد. موش بیچاره فرار کرد و زیر فرش قایم شد. مرد صاحب‌خانه وقتی او را نیافت، از خانه بیرون رفت. مرد خسیس بود و از فردا هیچ غذایی در خانه‌ی او پیدا نشد. موش موشی صدای عجیبی شنید. بله، صدای گربه بود! موش موشی دید که دیگر جای ماندن نیست. او با خودش گفت: «دیگر پیتزا و پنیر و بیسکویت نمی‌خواهم اما می‌دانم که در جنگل زنده می‌مانم! پس باید به خانه‌ی خودم برگردم.» موش موشی همان لحظه از سوراخ دودکش فرار کرد و به سمت جاده که به جنگل می‌رسید دوید.

ریزریز می‌خندم. چقدر سکوت و آرامش را دوست دارم. چند بیسکویت می‌چینم کف ظرف و روی هر کدامشان برش نارنگی می‌گذارم. یک دانه از بیسکویت‌ها را برمی‌دارم و با کلاس سمت دهانم می‌برم. جوری ژست می‌گیرم که انگار دارم یک شیرینی خامه‌ای به همراه زله‌ی میوه‌ای می‌خورم.



نمی‌دادی؟ هی زنگ زدم بگم یک تاکسی بگیر بیای ناهار پیش ما. ان قدر جواب ندادی که مامانت نگران شد. همه راه افتادیم خانه به گوشم رسید. نمی‌دانستم چه کار کنم. شبیه کبکی شده بودم که چراغ قوه‌ی توی چشمانش انداخته باشند. مامان دست به کمر و آشفته وسط پذیرایی ایستاده بود. شیرین تا خودش را رساند به مامان، یکدفعه زد زیر گریه. - همه‌ی خوراکی‌های خونه رو خورده مامان!

مانده بودم سکوت و مظلوم‌نمایی بهتر جواب می‌دهد یا گریه و قیل و قال که خدا عزیزجان را برابرم می‌کردم. «مامان گفت: باشه، بخشیدم اما دیگه تکرار نشه پسر شکمو!» از اینکه مامان بخشیده بودم خوشحال بودم اما انگار یکی توی گوشم می‌گفت: «تو دیگه بزرگ شدی! یک کم شخصیت و متانت یاد بگیر!»

می‌نشینم پای بازی. از زمان و مکان دور می‌شوم. غرق در نبرد نفس‌گیر با غول آخر بوم که صدای چرخش کلید در قفل خانه به گوشم رسید. نمی‌دانستم چه کار کنم. شبیه کبکی شده بودم که چراغ قوه‌ی توی چشمانش انداخته باشند. مامان دست به کمر و آشفته وسط پذیرایی ایستاده بود. شیرین تا خودش را رساند به مامان، یکدفعه زد زیر گریه. - همه‌ی خوراکی‌های خونه رو خورده مامان!

مانده بودم سکوت و مظلوم‌نمایی بهتر جواب می‌دهد یا گریه و قیل و قال که خدا عزیزجان را برابرم می‌کردم. «مامان گفت: باشه، بخشیدم اما دیگه تکرار نشه پسر شکمو!» از اینکه مامان بخشیده بودم خوشحال بودم اما انگار یکی توی گوشم می‌گفت: «تو دیگه بزرگ شدی! یک کم شخصیت و متانت یاد بگیر!»

یاران طبیعت



ایجاد یک اثر هنری با بازآفرینی

بازآفرینی یعنی همین که به جای دورانداختن آن کت، راهی بیابیم تا آن را دوباره قابل استفاده کنیم. در فرایند بازآفرینی فقط لازم است کمی خلاقیت داشته باشیم و برای انجام دادن کارها آستین بالا بزنیم. خوبی بازآفرینی در این است که هیچ محدودیتی از بابت چیزهایی که می‌توان بازآفرینی کرد وجود ندارد (فرقی نمی‌کند وسایل و ظروف آشپزخانه باشد یا صندلی و میز و میل‌های از مدافته یا نوشت‌افزار استفاده‌شده، لوازم الکترونیکی خراب، چیزهای دست‌دوم، کارت‌های خالی، لوازم باغبانی، لباس‌های کهنه یا کاغذ). هر چیزی را که دیگر استفاده‌ای نداشته باشد می‌توان بازآفرینی کرد.

مزیت‌های بازآفرینی

از طریق بازآفرینی جلو اینکه مواد و اشیای دوروبرمان وارد چرخه‌ی جهانی زباله شوند را می‌گیریم، و از این راه تأثیر مثبتی بر محیط زیست می‌گذاریم. زباله‌هایی که در محل دفع زباله‌ها می‌شوند مقدار زیادی دی‌اکسید کربن وارد هوا می‌کنند، و این مسئله به گرمایش کره‌ی زمین و تغییرات

همه‌ی ما با بازیافت و فواید آن آشنایی داریم و می‌دانیم چیزهایی مثل شیشه، قوطی‌های حلبی و مقوا را می‌توان بازیافت کرد، اما تکلیف چیزهای دیگری که قابل بازیافت نیستند چه می‌شود؟ باید به راحتی آن‌ها را دور بریزیم؟ آیا می‌شود کاری با آن‌ها انجام داد؟ بله، در این زمان‌ها می‌توانیم به جای بازیافت، به سراغ بازآفرینی برویم. به فرایند تبدیل چیزهای قدیمی و دورریز به چیزهای به دردبخور «بازآفرینی» گفته می‌شود. در بازآفرینی، برخلاف بازیافت، موادی تجزیه و شکسته نمی‌شوند تا با مواد اصلی تشکیل‌دهنده‌ی آن‌ها دوباره چیزی ساخته شود. در بازآفرینی، هدف این است که با دست‌کاری چیزهایی که قدیمی شده‌اند یا دیگر آن‌ها را نمی‌خواهیم (بدون اینکه ماهیت یا کیفیت آن‌ها را تغییر دهیم) دوباره بتوانیم از آن‌ها استفاده کنیم. به طور مثال، قدیم‌ترها وقتی روی آرنج کت‌ها یا زانوی شلوارها پاره می‌شد، با یک پارچه‌ی زیبا آن‌ها را ترمیم می‌کردند.



پلاستیکی می‌دانیم. فقط در چرخاب زباله‌ی آقایانوس آرام، بالغ بر ۷ میلیون تن پلاستیک وجود دارد. با بازآفرینی پلاستیک‌ها می‌توانیم جلو وارد شدن آن‌ها به آقایانوس‌ها و دریاها را بگیریم و جان موجودات دریایی بسیاری را نجات دهیم. از طریق بازآفرینی حتی می‌توانیم هنرمند هم شویم. هنرمندان زیادی در سرتاسر دنیا با جمع‌آوری زباله‌ها و شکل دادن به آن‌ها آثار هنری منحصر به فرد و معناداری خلق می‌کنند. منبع: Rubbish please

(۴)

کوله‌پشته

۴شنبه
۲۵ مهر ۱۳۹۹
۵۵۰۰۰۰۰ شماره ۳۳۹

روشنی

شجر زیبایی افسونگری است که روشنی‌اش آفتاب امید را به خانه خواهد آورد و من پنجره را باز می‌کنم تا میهمان صبح را خوشامد بگویم

(سینا عسکری، نه‌ساله)

(نگار عباسی، سیزده‌ساله)